

شهر جوانان  
بازار خوار



بیهوده گی های یک قاب

« حق »

بی ہودہ کی ہاں یک قاب

داستانہاں کوتاہ شعبان بالاخیلی

پائیز ۸۶

به آدم و حوا

## بیهوده‌گی‌های یک قاب

شعبان بالاخیلی

مجموعه داستان

طرح جلد: استاد مرتضی ممیز

چاپ اول: مهر ۱۳۸۶

نشر الکترونیک سایت ادبی عروض

تمام حقوق این اثر برای مؤلف محفوظ است

شماره‌ی کتاب: ( ۱۳ )

صندوق پستی: [Info@Arooz.com](mailto:Info@Arooz.com)

[WWW.AROOZ.COM](http://WWW.AROOZ.COM)

# فهرست

آزادی گورخر در چنگال پلنگ ..... ۶

اسب ۴۴ ..... ۸

گاهی مرا از گور می دزدند..... ۱۰

انتقام ..... ۱۳

باورم نمی شود ..... ۱۴

هفت ..... ۱۶

سید ..... ۱۸

دختری در باد ..... ۱۹

کاش سوار اتوبان ۷۷ نمی شدم ! ..... ۲۱

آسانسور ..... ۲۴

تبصره ی ۵ داستان هایم ..... ۲۵

و باز هم جوجه اردک زشت..... ۲۷

سرخِ مایل به قهوه ای ..... ۲۸

یادداشت های یک سایه ..... ۳۱

او ..... ۳۲

ضلعِ چهارمِ مثلثِ لحن - ماهیت - کلمه ..... ۳۳

۲۸..... بسوی مقصدی نامعلوم

۴۱ ..... سقراط در مترو

۴۲ ..... مکاشفات

۴۵ ..... من

۴۷..... در تقدسِ زایشِ این قاب

## آزادی گورخر در چنگال پلنگ

دروازه‌ی بزرگ زندان مرکزی باز می‌شود. برف، آرام بر گونه‌هایم می‌نشیند. همان ابتدا، در خیابان روبرویم باید از خط‌کشی عابر پیاده عبور کنم، با لذت خاصی از روی آن رد می‌شوم. در غروبی زمستانی، یک گنجشک خاکستری پشت پنجره‌ی ساختمانی بلند با حسرت به فضای گرم داخل اتاق نگاه می‌کند.

از کنار یک مغازه می‌گذرم. .. نه!.. بر می‌گردم... چند تلویزیون با اندازه‌های مختلف در کنار هم چیده شده است، همه یک تصویر را نشان می‌دهند. یک پلنگ گرسنه با سرعتی زیاد پشت گورخری را به چنگال می‌کشد و به زمین می‌اندازد بقیه جمع می‌شوند و گوشت گرم او را زنده زنده از بدنش جدا می‌کنند و به دهان خون‌آلود می‌کشند.

کنار بساط سیگار فروش می‌ایستم و سیگاری می‌خرم، با هر پُک احساس آرامش را به تمام سلول‌های بدنم منتقل می‌کنم. یقه‌ی پالتو را بالا می‌کشم و دست چپم را تا ته جیب فرو می‌برم. یک زندگی کسالت‌بار و بی‌هدف...

یادم می‌افتد که وسیله‌هایم را پس نداده‌اند، وارد مغازه لوازم التحریری می‌شوم...

- آقا چیزی برای نوشتن می‌خواهم...

فروشنده با پوزخند، روان‌نویس را در روزنامه می‌پیچد و به من می‌دهد.

روبروی درآپارتمان خودم می‌ایستم، آن را باز می‌کنم، هوای داخل اتاق گرم و دلنشین است.

چه فکرهای عجیبی از سرم گذشته است. پشت میز کارم می‌نشینم. از پشت پنجره صدای کوبیدن چیزی به شیشه می‌آید، یک گنجشک خاکستری با شدت خود را به پنجره می‌کوبد، خورش به شیشه پاشید و بعد از چند لحظه... دیگر ادامه نداد... به پایین ساختمان پرت شده و در پیاده‌رو در بین برف و خون غلت می‌زد.

روان‌نویس را از درون روزنامه مچاله شده در می‌آورم. تیتیر روزنامه نظرم را جلب می‌کند:...

نوک روان‌نویس را بر روی کاغذ می‌گذارم و می‌نویسم:

دروازه زندان مرکزی باز می‌شوند... باید از خط‌کشی عابر پیاده عبور کنم... از دست پلنگ‌های گرسنه فرار کنم...  
گنجشک را از توی روزنامه مچاله شده در بیاورم...

از یک روزنامه‌ی خونین...



لازم نیست بگویم که من اصلن اهل شرطبندی نبودم و نیستم! هم به دلیل شرعی و عرفی و از همه مهمتر به دلیل جیبی! یعنی خالی بودن جیب. اگر تار عنکبوت‌ها را بشکافی و بعد از قرن‌ها در این دهلیز آرام دست ببری، شاید چند سکه‌ای به اندازه خرید یک قلم دستت را بگیرد، حالا من چطور می‌توانستم...؟

در مورد اسب توضیحی نمی‌دهم، فقط کوتاه می‌گویم که خیلی نانجیب است...

- یه بار امتحان کن... بابا چیزی نمی‌شه، مگه می‌خای آپولو هوا کنی!!

- خُب حالا رو کدوم؟

- رو... ۱۱... عالییه... چند وقته داره می‌بره...

نگاهی به آن بیچاره‌ها انداختم، قیافه‌هاشان مثل سربازهای صفر تازه به اعزام می‌مانست...

۰۴ بیرجند فلانی پارچین فلانی خاش فلانی...

- بعد از دو ماه آموزشی آدم می‌شین، شما الان خرید... می‌فهمید... خرا!

بیچاره‌ها خودشان را به اینور و آنور می‌زدند، گِل و لجن و خیسی کثافت‌گونه‌ی کف میدان مسابقه با بخار از دماغ و دهانشان بیرون می‌زد، انسان را یاد... یاد زندان‌های نازی می‌انداخت...

حسی دارم مثل یک کوره آدم‌پزی...

- آخه من که یه قرون پول ندارم... چه برسه به شرطبندی، اونم روی اسب!

نازی‌ها چه آدم نازی بودند، دسته دسته آدم‌ها را برای آرامش روحی و جسمی می‌فرستادند توی اتاق گاز... بعد... بله رسم روزگار چنین است!

یکی‌شان معصوم‌تر از دیگران بود... اصلن انگار خودم بود... من در هیئت یک اسب! در نگاهش سکوت موج می‌زد!

شماره ۴۴ رویش دهن کجی می‌کرد و من که با قدرت گفتم: ۴۴

- پوف! شوخی می کنی! لاک پشت از این تندتر می ره، نکنه روی آخر شدنش شرط می بندی...

- فقط ۴۴

شلیک شد! اشتباه نکنید به مغز یا قلب هیچ انسان آزادی خواهی شلیک نشد! بلکه تپانچه آغاز مسابقه بود...

مثل اسب می دویدند...

- تا چند لحظه دیگر حمله هوایی صورت خواهد گرفت لطفن به اولین سرپناه بروید...

از شیشه ها فاصله بگیرید... از... از... سایه هاتان فاصله بگیرید.

می دویدند، نفس نفس می زدند... خیلی سریع...

- بله حالا شماره ۱۱ بعد از ۲۲... با سرعت پیش می روند... دور پنجم تمام شده... بله اسب ۴۴... اسب ۴۴

خودش را دارد به نفرات اول نزدیک می کند... اسب ۴۴ حالا از همه جلوتر است... اسب ۴۴... نه! ناگهان با سرعت

زیادی روی زمین همیشه گل و کثافت لیز خورد... لعنتی!... آنجایش... از آنجایش دارد... خون... بخش

خصوصی اش... اوه! نه! اسب ۴۴ مقطوع النسل شد، جیب های من هم... جیب های من هم...

## گاهی مرا از گور می دزدند

نزدیک سپیده دم ناگهان از خواب پریدم، گلویم خشک شده بود، تصمیم گرفتم به صورتم آبی بزنم که چشمم جلوی در، به یک پاکت افتاد، این وقت صبح که چه کسی می توانست این پاکت را از زیر در به داخل انداخته باشد؟

به سمت در رفتم و پاکت را برداشتم تاریک بود چیزی دیده نمی شد چراغ راهرو را روشن کردم، پشت پاکت چیزی نوشته نبود، یک کارت دعوت به مراسم تشییع جنازه بود، لایش را باز کردم، بالای عکس نوشته بود: هوالباقی و عکس یک فرد آشنا در سمت چپ کارت بود و در زیر آن بسیار کوتاه نوشته بود: مراسم تشییع جنازه امروز صبح خیلی زود از بیمارستان مرکزی به سمت گورستان بزرگ شهر...

خدای من! تنها نیم ساعت وقت داشتم ولی چرا اینقدر زود و سوالاتی دیگر که در ذهنم زنگ می خورد... هوا گرگ و میش بود و خیلی سرد... در فکر آن عکس بودم... چقدر برایم آشنا بود... بدون آنکه متوجه شوم خودم را جلوی بیمارستان دیدم... هیچ کس دیده نمی شد، دریغ از یک انسان... یک سگ بی رنگ، بی اعتنا به من از عرض خیابان عبور کرد... قدری این سکوت برایم مبهم بود... ناگهان چیزی توجه مرا به خود جلب کرد... از سمت در خروجی بیمارستان چهار مرد هم شکل که با شال گردن دور دهانشان را پوشانده بودند و بر دوششان یک تابوت سیاه چوبی بود، بسیار آرام و منظم با هم حرکت کردند، بطوریکه احساس می کردم که آنها نسبت به هم تقارن دارند... به همان آرامی به سمت گورستان راه افتادند، ولی هیچکس در تشییع جنازه شرکت نکرده بود و من تنهای تنها بودم... و چهار آدم یک شکل که فقط کار خودشان را انجام می دادند...

هوا بجای آنکه روشن تر شود تاریک تر می شد... تاریک و تاریک تر... گویی قبل از سپیده، شب فرا می رسید... وارد گورستان شدیم... آن چهار نفر به هیچ صحبتی تابوت را در کنار یک گور که انگار از قبل کنده شده بود به آرامی قرار دادند و به همان صورت منظم گورستان را ترک کردند. ترس تمام وجودم را فرا گرفت... به آرامی به سمت تابوت رفتم...

پتوی بزرگی رویش کشیده بودند... کنار زدم... خدای من! باز همان چهره آشنا را دیدم که در تابوت دراز کشیده بود، مانند کسی که به آرامی به خواب رفته است...

ولی شک کردم، یک لباس معمولی به تنش بود... درست مانند آدم‌های عادی... بیشتر دقت کردم... خدای من... نه!... دقیقاً لباسی مثل من به تنش بود... ظاهراً آن چهار مرد این جسد را کفن نکرده بودند... با ترس و لرز فراوان دست به کار شدم...

تمام بدنم به شدت می‌لرزید، ولی کفن از کجا می‌آوردم؟ سعی کردم برای آنکه کمتر بترسم با بی‌خیالی جسد را از تابوت بلند کنم... چقدر سنگین بود... آرام آن را در کنار گور کنده شده قرار دادم... گور خیلی عمیق بود... خیلی عمیق... شاید دو متر... نه! بیشتر... اگر کسی در آن می‌افتاد... بالا آمدنش محال بود...

باران نم نم شروع به باریدن گرفت... باید سریع کار خود را انجام می‌دادم، جسد را در میان ملحفه‌ی سفیدی که نمی‌دانم از کجا پیدا کردم، قرار دادم و دور آن پیچاندم، سر و ته آن را گره زدم... آرام آن را از کمر بلند کردم تا به سمت گور ببرم... آخ... نه!... پایم روی گل خیس لغزید با شدت تمام در گور افتادم و جسد زیر بدنم قرار گرفت، بطوریکه در جای خود آرام گرفت و من روی او افتاده بودم... فریاد زدم کمک! کمک!... ولی هیچ‌کس حتی در نزدیکی گورستان نبود...

احساس کردم صدای نفس کشیدن کسی می‌آید... صدای نفس زدن من نبود... خدای من!

زیر ملحفه در جای بینی جسد، کمی تکان می‌خورد... لرزش تمام بدنم را فرا گرفته بود و صدایم انگار در همان گلو خفه می‌شد... آرام ملحفه روی جسد را در همان نقطه پاره کردم... چهره جسد بیرون افتاد و چشمانش را با یک حرکت سریع باز کرد و لبخند موزیانه‌ای تحویل من داد... در فضای محدود گور روی هم افتاده بودیم... چشم در چشم هم... فریاد بلندی زدم، خندیدم... خیلی بلند هم خندیدم، سعی کردم از جایم بلند شوم و خودم را از این مخمصه نجات دهم ولی هر بار پایم می‌لغزید و اوضاع بدتر می‌شد...

سایه یک نفر را در گور دیدم، سعی کردم برگردم و به بیرون گور که یک مستطیل، فضای آسمان بالای سرم را نشان می‌داد ببینم... ولی قطرات باران به چشمم حمله‌ور شدند و به سختی می‌شد جایی را دید...

یک نفر از بیرون به گور نزدیک شد، فریاد زدم: آهای می‌شود به من کمک کنید تا از گور بیرون بیایم... جلوتر آمد... نه!... چقدر شبیه جسد زیر خودم بود... ولی از جسد خبری نبود و من هم در کف گور خوابیده بودم.

با التماس از او خواستم مرا بیرون بیاورد اما بلند می‌خندید و می‌گفت: نه... نه... تو مُردی و من باید خاکت کنم... حالت تهوع به من دست داد...

سرم را به طرف کف گور برگرداندم و بالا آوردم...

دیگر نایی نداشتم... مثل یک خواب راحت... آن جسد موذی با بیل بالای گور حاضر شد- داری چکار می‌کنی؟ ها؟- دارم خاکت می‌کنم. گل‌های چسبناک را به همراه انبوهی از خاک به رویم می‌ریخت... بلند می‌خندید...

باران شدیدتر می‌بارید و باد سردی می‌وزید...

- بهت لطف کردم، باید رو سینه‌ات چند تا سنگ بزرگ هم می‌داشتم...

فضای اطرافم سرد و تاریک می‌شد، تاریک و تاریکتر... کرم و حشرات در همه جای بدنم می‌لولیدند... آرام چشمانم را بستم... تاریک تاریک بود...

## انتقام

به آرامی جابجا شد و اسلحه را در جیبش قرار داد، پشت در ایستاد تا به محض اینکه او از در وارد شود، شلیک کند. انگشتش را روی ماشه قرار داد... قلبش می‌تپید و دستش عرق کرده بود... صدای پایی آمد، کم کم به طرف در نزدیک شد. سریع اسلحه را از جیب بیرون کشید و به سمت او شلیک کرد... دنگ! دنگ!...

- ای پدر سوخته حالا دیگه باباتو با تفنگ آبپاش خیس می‌کنی مامانت کجاست؟

پسرک با خنده گفت: انتقام اون دفعه رو ازت گرفتم...

## باورم نمی‌شود

خیلی مضحک است، اصلن باورم نمی‌شود... همه چیز درست محاسبه شده بود... همه چیز، دقیق و به اندازه... چطور ممکن است... ابتدا نامه‌ی خداحافظی‌ام را می‌نوشتم و از همه خداحافظی می‌کردم، از کسانی که در این مدت خودشان را دوست و دشمن می‌دانسته‌اند، حتا آنهایی که اصلن مرا نمی‌شناختند، بدون پیشوند و پسوند صدایم می‌کردند...

برای آنها دلم تنگ خواهد شد... ولی باورم نمی‌شود... بعد نامه را در جیب پالتویم می‌گذاشتم. راستی! بارانی تند و زشت خیابان را گل‌آلود کرده بود، باید مواظب باشم کفش‌های واکس زده‌ام گلی نشوند، می‌توانستم از مغازه سر کوچه که همیشه بابت یک پاکت سیگار با هم دهن به دهن می‌شدیم، آدامسی بگیرم و تا پل هوایی در دهانم بچرخانم... حالا دیگر مهم نیست نویسنده‌ای در این مملکت که همه رویش حساب باز می‌کردند آدامس می‌جود، هه... احمق‌ها! دوست داشتند تا توی مستراح مرا هم خبر داشته باشند.

بعد آرام آرام سمفونی بتهوون را زیر لب سوت می‌زدم و کیف می‌کردم مثلن از روشن فکری‌ام...

اصلن باورم نمی‌شود، همه چیز درست و دقیق بود... از پله‌های بالا می‌رفتم و بلند برای خودم می‌شمردم...

یک، همه به صف ایستاده‌ایم، ناظم مدرسه با تَرکه‌ای بلند در دست به ناخن‌ها نگاه می‌کند... به من که می‌رسد: فلان فلان شده، بازم که سر و وضع مسخره برا خودت درست کردی... بروگمشو بیرون...

دو، کار به جایی کشیده یه بچه بیست ساله حرف از آزادی و دموکراسی و این چرندیات تو دانشگاه می‌زنه... خیال کردی اینجا خونه عمه‌ست!...

سه، سلام آقای نویسنده... بله بفرمائید... البته که برای شما سخنرانی گذاشته‌ایم...

تربون در اختیار شماست...

چهار،...

چقدر جالب!... در هوایی نمناک و آرام... به روی پل هوایی بالای بزرگراه می‌رسیدم...

آه... چقدر ارتفاع را دوست دارم... من از فراز اورست سخن می‌گویم... سلام ای جهان!...

باورم نمی‌شود... آنوقت خودم را از بالا پرت می‌کردم توی بزرگراه، بین صدها اتومبیل که با سرعت‌های  
سرسام‌آور تکنولوژی و مدرنیته و هزار درد بی‌درمان را به انسان‌ها هدیه می‌دادند...

حس زیبای پرواز... بله... البته... البته که در جا می‌مردم، در کشور مثل بمب، خبر خودکشی‌ام صدا می‌کرد،  
روشنفکر معروف آقای نویسنده فلانی، خود را از پل هوایی بزرگراه فلان انداخت جلوی اتومبیل‌های در حال  
حرکت و در جا سقط شد...

چهره‌های خندان و خوشحال آن ناکسان را همین الان جلوی چشمم مجسم می‌کنم، بیچاره آنهایی که به من  
ارادت داشتند... حتمن... حتمن مجلس ختم بزرگی برایم می‌گیرند...

گزارش‌های مختلف تلویزیونی، روزنامه و مجلات تا چند هفته به من می‌پردازند...

اما... خیلی مضحک است... اصلن باورم نمی‌شود... همه چیز درست و دقیق و به اندازه محاسبه شده بود... از  
آدامس گرفته تا... ولی حیف که اصلن برق نیست، خب من چطور می‌توانم توی این تاریکی قلم و کاغذ پیدا کنم  
و نامه خداحافظی‌ام را بنویسم...

چقدر مضحک... باورم!...



گلوله‌ها به سینه‌ام نزدیک می‌شوند. سوزشی در بالای تنه احساس کردم. بوی سوختگی گوشت و بوی گل و مه می‌شنوم. احساس می‌کنم حجمی از هوا روی شانه‌هایم فشار می‌آورند. بوی نم همه‌جا را فرا گرفته است...

- "برید بیاریدش، مواظب باشید زنده نمونه باشه"

یک لگد محکم به پهلو می‌خورد، من فقط یک پوتین سیاه را دیدم که از بس گل رویش ریخته بود مثل یک سگ خالدار با خال‌های خاکستری شده بود...

دوسرباز دست و پایم را گرفتند و روی زمین گل‌آلود کشیدند... یک رد مثل دو خط موازی راه‌آهن پشت سرم روی زمین کشیده می‌شد... سنگ و گل مثل یک موجود زنده در زیر بدنم وول می‌خوردند و کنار می‌رفتند... مرا پرت کردند پشت یک وانت لکنته...

خدای من!!! تمام لباسم پر از خون شده بود چرا زودتر متوجه نشدم...

دو نفر با روپوش سفید من را روی برانکارد گذاشتند، فضای اطراف مه‌آلود به بنظر می‌رسد... باید سرد باشد... اینجا کلی کتوهای بزرگ قرار دارد...

دو طرف بدنم را گرفتند و لای یک پلاستیک پیچیدند و در داخل کشوی سردخانه گذاشتند...

روی سنگ بزرگ و صاف مشغول شستن من هستند، بخار آب گرم از سر و رویم بلند میشود... احساس لذیذی باید باشد...

آدم‌ها زیادی در میدان شهر جمع شده‌اند، گاهی فریاد می‌زنند... حرکات دهانشان را می‌بینم ولی چیزی نمی‌شنوم... کسی به طرف من می‌آید... حتمن می‌گوید آخرین حرفت را بزن... آخرین شعرم را بلند می‌خوانم ولی فقط بخاری در هوای سرد از دهانم بیرون می‌آید... صدای خودم را نمی‌شنوم... حتمن آدم‌های پای دار صدایم را می‌شنوند... یک سرباز جلو می‌آید و ته سیگار را در دهانم فرو می‌برد... دودی بیرون می‌دهم، روی چهارپایه می‌ایستم...

تعادل ندارم... انگار چهارپایه زیر پایم می‌لرزد و هر لحظه دارم سقوط می‌کنم... طناب را دور گردنم می‌اندازند... نه!... یک حس خیس دور گردن من... مثل بدن لزج مار... بالاخره اسب لعنتی از زیر پایم در رفت...

از این بالا شهر چقدر زیباست حتی دریا را می‌توانم ببینم... یک نفر را می‌بینم که در کنار اسکله ایستاده است... عمق آب آنجا زیاد باید باشد... هم قد و قامت خودم است... چشم‌هایم را تنگ می‌کنم... نه!... خودم هستم ولی آنجا چکار می‌کنم... و صدای افتادن چیزی در آب... چند نفر به سمت اسکله می‌دوند...

حس عجیبی دارم... انگار مرا در یک شیشه‌ی مربا قرار داده‌اند... با هر موج از سمتی به سمت دیگر می‌روم... آرام‌آرام به ته دریا می‌رسم... یک تکه آینه شکسته در کف دریا نظرم را جلب می‌کند... سعی می‌کنم خودم را به آن سمت هل‌دهم... چه آینه‌ی عجیبی، سرم در آن معلوم نیست... فقط سینه‌ام در آن مشخص است... چند سوراخ در سینه‌ام است... می‌شمارم...

یک، دو، سه، ... هفت... هفت سوراخ در سینه‌ام... هفت... و فقط هفت...

## سید

سید یک پیرمرد زبل و قد کوتاه بود و یک کلاه سبز رنگ سیدی به سر می گذاشت، سرما و گرما هم نمی فهمید. همیشه در خیابان‌ها دور می زد و از اینکه مردم نسبت به او باور عجیبی داشتند به خوبی استفاده می کرد. مردم به سید پول می دادند... پانصد، هزار...

شاید بیشتر...

سید بعد از اینکه پول را می گرفت با یک حرکت سریع آن را در جیب شلوارش که معمولن کمی کهنه و مندرس بود، می گذاشت، بعد با سرعت خاصی دست‌هایش را به سمت آسمان می گرفت و رو به قبله می ایستاد و زیر لب ذکری می خواند... مردم سید را خیلی دوست داشتند... چون سید برایشان دعا می کرد... ولی اصلن معلوم نبود دعاهای سید مورد قبول هست یا نه!

تا اینکه این اواخر سید دیگر در شهر دور نمی زد، بلکه سر چهارراه کنار بساط یک سیگار فروش می ایستاد و همانجا برای مردم دعا می کرد. سید از روی کنجکاووی روزی یک دو نخ سیگار هم از دوست تازه اش می خرید و پنهانی می کشید.

پشت سید جور خاصی خم شده بود و دندان‌هایش زرد، سید، دیگر سید زبل و سریع سابق نبود، کارهایش را خیلی آهسته انجام می داد، مردم هم که دیدند دیگر دعاهای سید مورد قبول نیست به او اعتماد نمی کردند.

دیشب سید را داخل جوی آب کنار خیابان پیدا کردند... هرچه صدایش کردند، خبری نبود... ولی وقتی بیرون آوردنش، دست‌های سید رو به آسمان خشکیده بود... سید را رو به قبله درازش دادند...

## دختری در باد

باید برای دیدن دوستی به خارج از محدوده‌ی شهر می‌رفتم. اصلن معلوم نبود کجای این خراب‌شده زنده‌گی می‌کرد. آدرسش را مرور کردم: بیرون بیا! به اولین کوچه که رسیدی، سمت راست!! بیرون رفتم، انگار باغی خشک و سرد را در پی میوه‌های تابستانی آینده رها کرده باشم... کوچه خودش را پهن کرده بود، مثل سگی که زیر آفتاب ولرم زمستان فکرهای ناجور به سرش می‌زند، خبری از درختان آشتی‌برانگیز خیابان در سرتاسر خاکراه روبرو نبود.

در ایستاده بود، من او آشنایی قدیمی باهم داشتیم، بارها در کنارش ایستادم و همین که می‌خواستم بازش کنم، پشیمان می‌شدم و برمی‌گشتم. در عجیبی بود، مثل دختری تازه بالغ‌شده که اندیشه‌های زن هفتادساله را در سر داشت. هیچگاه دوستم را ندیده بودم... معلوم نبود چگونه به من خبر می‌رساند درخانه هست یا نه...؟! یا اصلن هست یا نه...! نمی‌دانم چگونه برای او کلمه‌ی دوست را تعریف کردم، چون قانون دوست‌های این دوره زمانه مثل پیاز اشک آدم را درمی‌آورند. دستانش را فشردم... ولی... بعد آرام رها کردم، دختر تازه بالغ‌شده با فکر زن هفتادساله را می‌گویم... همیشه این آغاز، پایان کار من بود... برگشتم، باز سگ زیر آفتاب ولرم را دیدم که فکرهای ناجور می‌کند... چرا تا اینجا که می‌رسیدم، انگار همه‌چیز می‌شد یک گیاه گوشت... نه... یک گیاه انسان‌خوار!... راستی تنها موجود زنده‌ای که آنجا بود و شاید واقعن زنده بود، من بودم. خاک تا زیر زانوهایم خودش را بالا کشیده بود، رنگ‌های جالبی داشت، من چرا تا به حال فکر می‌کردم خاک باید خاکستری باشد؟ آخر خاک اینجا متمایل به قرمز بود... یا شاید غروب. بهر حال عینکم دستور دوباره دست‌دادن را صادر کرد و من تا رفتم برای بار دوم به دختر تازه بالغ‌شده که اندیشه‌ی یک زن هفتادساله را در سر داشت، دست بدهم...

دختر به سمت من آمد و با سوتی به سگ زیر آفتاب ولرم زمستان خوابیده اشاره کرد که: مهمان داریم و من تازه خبری از درختان آشتی‌برانگیز خیابان آینده به گوشم رسید که دوستم مدت‌هاست مرا دعوت به یک فنجان اندیشه‌ی سرد و لذت‌بخش گیاهان انسان‌خوار داخل شهر، کرده است. عصر، جایی با پیرزن هفتادساله که اندیشه‌ی دختر تازه بالغ‌شده داشت گذراندم، عصر رفت، باز هم عصر بود و فردا هم باز عصر... به آرامی دست دختر تازه بالغ‌شده را فشردم و وارد باغ خشک و سرد در پی میوه‌های زمستانی آینده شدم.

زیر شعاعِ آفتاب ولرمی که از میان شاخه‌های در هم تنیده در ختان آشتی‌برانگیزِ حال، می‌تابید، پهن شدم که  
فکرهایِ ناجور به سرم زده است!

## کاش سوار اتوبان ۷۷ نمی شدم!

به دخترکی که دست‌هایش ریخت

نمی‌دانم چطور اتفاق افتاد؟ انگار... انگار همه‌چیز آماده بود... یا شاید هم تصادفی...

باز هم نمی‌دانم...

همه‌جا سرخ سرخ بود، بالا و پائین می‌پرید و ضجه می‌زد، زمین غرق خون بود، من دگرگون شدم. چند قدم دورتر هر چه می‌توانستم بالا آوردم، بعد جایی نشستم و گریه کردم...

شش، بلند شدم و سریع دست و صورتم را شستم و شروع به پوشیدن لباس‌هایم کردم، آنهم با چه دقتی! زخم با لباس نامرتب و موهایی که روی پیشانی و شقیقه‌اش چسبیده بود سراغم آمد:

- صبح به این زودی کجا داری میری؟ لااقل وایستا صبحونه‌ات رو بخور

گونه‌اش را بوسیدم و

- نمی‌دونم، ولی باید برم!

پارکینگ مثل همیشه تاریکی دلچسبی داشت

با اینکه اتومبیل‌م وضع خوبی داشت، آب و روغنش را نگاهی انداختم، همه چیز مرتب بود، نگاهی در آینه، سر و وضع من هم...

سوار اتوبان ۷۷ شدم!

نمی‌دانم چرا اتفاق افتاد یا اصلن چطور اتفاق افتاد!

من که همیشه روحیه حساس و لطیفی داشتم... طبیعت...

با جرات خاصی به پدرم گفتم:

- بابا من می‌خام بکشمش!

پدرم بادی به غبغب انداخت و:

- آفرین پسرم دیگه داری مرد میشی ها! خُب باید سعی کنی سرش سفت بچسبی بعد پات رو پاهاش بزار، چند پر از گردنش بکن، یادت باشه حتمن بهش آب بدی. بخوابونش و بعد از اینجا، زیر گردنش، آروم شروع کن به بریدن!

چرا این کار را کردم، همیشه از سرعت لذت می بردم، چه آنوقت که دوچرخه داشتم و از ابتدا تا انتهای کوچه را با سرعت عجیبی می راندم. حتا در مسابقه مدرسه مان اول هم شده بودم!

چه حالا هم، لعنت به این اتومبیل های جدید!

- آفرین پسر!

مرغ چند قُد کوتاه کرد و صدایش کم کم رو به ضعف می رفت که ناگهان از زیر پاهایم رها شد... بالا و پائین می پرید... ترسیدم، نگاهی به پیراهن و شلوارم کردم، همه جا سرخ سرخ بود... روی زمین هم... می لرزیدم... کمی آنطرف تر رفتم و هرچه می توانستم...

پدر لبخند عجیبی به لب داشت، مرغ انگار در آرزوی پرواز بود، یک مرغ بی سر، چرا سرش...؟ آنهم من... من که... خودم سر خودم را بریده بودم و دست و پا زدن خودم را می دیدم...

غرق در خون... آنقدر گریستم تا مُرد...

اصلن نفهمیدم چه شد...

صدای مهبیبی مرا به خودم آورد و توانستم فرمان را با سرعت بچرخانم به انتهای سمت راست اتوبان... شیشه ی جلو سرخ سرخ بود... می لرزیدم... نگاهی به آینه انداختم... چند نفر به طرف اتومبیل می دویدند... پیاده شدم و به عقب نگاه کردم!

چرا...؟

بالا و پائین می پرید، ضجه می زد... غرق در خون بود...

سرش... وای خدای من! سرش از بدنش جدا شده بود...

صدای خِر خِر از انتهای گلویش که خون به بیرون می پاشید...

رو به ضعف رفتم... کنار اتوبان هر چه می توانستم بالا آوردم...

من... آنهم من... من که!

گریستم، برای دست و پا زدن خودم، بالا و پائین پریدن خودم... برای...



## آسانسور

به آرامی وارد آسانسور شد، احساس خوشایندی به او دست داد. بهر حال یکی از بزرگترین مالکان شهر محسوب می‌شد و جزء اولین کسانی بود که پاساژی جدید و مدرن راه انداخته بودند... هرچند راه انداختن این پاساژ مشکلات خاص خودش را داشت، از چرب کردن سیبیل مسئولین منطقه تا قاچاق مصالح ساختمانی...

آه... لعنتی... این آسانسور چرا اینجوری می‌کنه... ا... ا... ایستاد... گیر کرد، حالا چه کار کنم، بعید می‌دونم کسی توی ساختمون مونده باشه... نگهبان عوضی، باید طبقه‌ی همکف باشه... صدای من تا طبقه‌ی پنجم هم نمی‌رسه... چه برسه به همکف... اگه عجله نکنم ممکنه... کمک کمک... کسی نیست این...

گره کرواتش را شل کرد... روی کف آسانسور نشست و کیفش را به گوشه‌ای پرت کرد... آه...

این چه بلایی بود که سرم اومد... اگه از اینجا بیرون پیام پدر اون کسی که...

تلاش‌هایش کمتر نتیجه می‌داد... کت و شلوار گرانقیمت او و کیف پر از پولش نمی‌توانست او را نجات دهد، دستمالش را در آورد و سر و رویش را پاک کرد.

آه... لعنت به این دنیا چه طرح‌ها و برنامه‌هایی برای اقتصاد این شهر داشتم... دیگه نمی‌تونم نفس بکشم... دارم می‌میرم... کمک...

جمعیت زیادی در اطراف در ورودی پاساژ تازه ساخته شده جمع شده بودند...

آمبولانس آژیرکشان و با سرعت وارد معرکه شد، جسد آقای مالک پاساژ را منتقل کردند، کارشناس پزشکی قانونی علت مرگ را خفه‌گی تشخیص داد، درحالی‌که او به راحتی می‌توانست با دست دریاچه اضطراری آسانسور را باز کند!

## تبصره‌ی ۵ داستان‌هایم

صبح جمعه شد و من با بوی پشه‌های داغ این چند ساعت نفرت‌انگیز گذشته بیدار که نه!

از جایی که مثل لَش رویش افتاده بودم قصد جنگل‌های همیشه‌گی اطراف کردم.

دولول روی دیوار خودش را به دار کشیده بود، هر چند این بچگی‌هایش را دوست داشتم ولی موجودات زنده‌ی زیادی در زندگی‌ام توسط این قاتل، مقتول شده بودند پس تلاش بی‌رمق و مضحکش را قابل ستایش می‌دانستم. روی کولم که پرید بندهایم را بستم و راه افتادیم. اصلن حوصله‌ی راه رفتن نداشتیم، یعنی آن بیچاره‌ها طی یک نامه‌ی رسمی از من درخواست کرده بودند که دیگر توانایی ساییده شدن بر روی آسفالت داغ را ندارند و من که: متاسفانه با درخواست شما موافقت نشد. تا شما باشید که ریگی بهتان نباشد...

از بالا آب را مثل یک آبشار تازه به دوران رسیده به غار همه چیز فرو رونده می‌فرستادم، لعنتی آفتاب از روزنه‌هایم بیرون می‌ریخت و من که مثل بچه‌هایی که مدام به مادرشان نگاه می‌کنند و آنجایشان را نگه می‌دارند، در حسرت یک آبریزگاه خصوصی به کاوش پایان‌ناپذیری مشغول بودم... کار که به نیمه کشید، کالسکه‌ی خوشبختی من با یک پیرمرد تعطیل همیشه‌گی و صدای تراکتورگونه‌ی وانت جنگلی از راه کج و معوج سر رسید... کار را نیمه رها کردم و شستم را نه به علامت‌های ناهنجار- که این روزها دوستان ما در جایی که ۲۲ تا قورباغه دنبال یک تخم سنجاقک می‌دوند، به یکدیگر نشان می‌دهند- بلند کردم... دولول هم این کار را تکرار کرد... ولی لول اول به لول دوم گفت:

- هی! این پیرمرد خرفت مشکوک می‌زنه - آره می‌ترسم بوی نفت بده...!

جنگل بوی عجیبی می‌داد، ظاهرن رادیاتش خراب بود، یا اصلن مثل من علاقه‌ای به نوشیدنی البته غیرالکلی - چون من همیشه دوست دارم داستان‌هایم پاک پاک باشند - نداشت.

شاید جنگل چون نمی‌خواست مثل من خودش را درگیر آبریزگاه‌های عمومی و خصوصی کند بی‌خیال رادیاتش شده بود... جنگل با حرفی که از سر شیطنت بود گفت:

می گم جوون! مثل این روزا شده ۵ سگه... پوووف! اگه با رشد اقتصادی و درصد تورم حساب کنی تا یکی دو سال دیگه باید ۱۰۰ سگه هم پیش بریم! بوی پهن گاو می داد...

دولولم خمیازه ای کشید... چون ما با سرعت دو گاو بر ساعت هوا را می شکافتیم... کفش ها که مست کرده بودند و افتاده بودند گوشه ی بار... نگاهشان به دخترک ته بار بود... یک حالی شده بودند... از این جا به بعد را با توجه به تبصره ی ۵ داستان هایم به ذهن مخاطب می سپارم...

دریاچه خلوت بود، جنگل سر و صدایی مثل پهن گاو... البته موقعی که از ارتفاع خودش را ول کرد توی خودش و بعد راهی بار شد...

بچه ها آمده بودند، دولول از روی دوشم پایین پرید ولی دچار یک شک فلسفی شده بود، چند تا از بچه ها با مایوی شنا داشتند درباره ی آن ۲۲ نفر حرف می زدند، با کباب کردنشان موافق بودم، مخصوصن آن یکی که احساس می کرد رئیس قبیله است.

دولول خیس کرده بود... بعد انگار که می خواست مانیفست بخواند رو به من کرد و گفت:

هی جنگلی عوضی! - اینجاهایش شده بود مثل یکی از همین بازیگرهای سینماهای ماتحتی - من تو عمرم به هیچ موجود زنده ای شلیک نکردم، حتا گازشون هم نگرفتم، اونوقت تو می خواهی من به حریم خصوصی این قوهای زیبا تعرض کنم...

احمق هنوز فرق غازهای وحشی مهاجر را با قو تشخیص نمی داد!

بی خیالش شدم و گفتم تنی به آب بزنم... دولول رفت و تکیه داد به یکی از این تُرشیده هایبی که دوپست سال برای این کره ی خاکی دوپست گرمی اکسیژن معامله می کردند...

آرام میان دخترکان دریاچه شنا کردم... آفتاب حسودی اش می شد... حالی به حالی شدم...

بار شلوغ بود... دخترک ته بار...

دنگ! دنگ!

نامرد کارش را کرد... به تنها موجود زنده ی دریاچه شلیک کرد.

## و باز هم جوجه اردک زشت

به ویرجینیا وولف

او یک جوجه اردک زشت و سیاه رنگ بود. بسیار بسیار زشت، هیچ کس به او توجه نمی کرد، در دنیای خود فرو رفته بود...

از همه بدش می آمد و حالش از آنها بهم می خورد، دیگر امیدی به زیبا شدن نداشت، اتفاقی خوبی پیش روی خود نمی دید... حتا خانواده هم با او غریبه شده بودند و او را طرد کردند... جوجه اردک زشت تنهای تنها شده بود...

او باید کار خودش را می کرد... دیگر از این زنده گی خسته شده بود...

جوجه اردک زشت به کنار رودخانه رفت، خودش را در آب دید...

همان جوجه اردک زشت و سیاه بود... باید کار خودش را می کرد...

در اطراف رودخانه گشتی زد و سنگ های زیادی جمع کرد و در جیب پالتویش ریخت...

بطوریکه خیلی سنگین شده بود... به زحمت خود را کنار رودخانه رساند... و... صدای پرت شدن چیزی در آب پیچید...

جوجه اردک زشت حالا دیگر زشت و سیاه نبود، بلکه به یک ماهی قرمز کوچولو تبدیل شده بود...

## سرخ مایل به قهوه‌ای

برای پرسوناژ آخر همین داستان که

سه سال برایم ریل بود

و قطار

و شب...

بالاخره امروز تصمیم خودم را گرفتم، یعنی، یعنی توانستم بعد از مدت‌ها فکرکردن روی این موضوع تصمیم خودم را بگیرم. لذت خاصی را تجربه می‌کنم، لذتی شاید مثل ور رفتن با یک زخم، نمی‌دانم، به آرامی دست به کار شدم، سراغ آشپزخانه را رفتم... با احترام خاصی کارد را از جایش برداشته و جلوی آینه رفتم... شروع به بریدن کردم... سعی کردم از گلو شروع کنم... بر خلاف انتظار درد خاصی نداشت، مایعی به رنگ سرخ شاید مایل به قهوه‌ای به آرامی از گلویم به سمت میانه قفسه‌ی سینه و پائین تنه روانه شد. به یکباره... آینه حجمی از مایع را که با فشار به سمتش پاشیده می‌شد، به خود دید، چه دنیای عجیبی...

سرخ مایل به قهوه‌ای...

انگشتان خشک و استخوانی، پیراهن راه راه و حتا فرش زیر پاهایم سرخ مایل به قهوه‌ای بودند، از دیوار سرخ مایل به قهوه‌ای به در و پنجره پاشیده می‌شد و اتاق بوی سرخ مایل به قهوه‌ای می‌داد... یک بوی شگفت‌انگیز...! بالاخره به آخرش رسیدم... با یک تکان کوچک سرم به روی زمین افتاد، درست جلوی پاهایم روی سرخ مایل به قهوه‌ای...

- با این وضعیت که نمی‌شه بیرون رفت! باید دوش بگیرم...

سرم را آرام به دست گرفتم و با هم به حمام رفتیم! هر چند صورت و حتا لبانم به کبودی می‌رفت ولی در چشمانم برق غرور دیده می‌شد و انتهای گلو که هنوز با سرخ مایل به قهوه‌ای درگیر است... سرم را زیر دوش گرفتم و با وسواس خاصی شستم... سرخ مایل به قهوه‌ای کاشی‌ها به تمسخر گرفته است... حالا نوبت به خودم بود - خودم این تصمیم را گرفته بودم - زیر دوش رفتم، گرمای لذت‌بخش را همراه با قطرات آب به رگ‌های بدنم تزریق کردم.

سرخ مایل به قهوه‌ای حالا رنگ باخته بود.

نگاهی به آینه انداختم... سرخ مایل به قهوه‌ای... سرد و بی‌رمغ و زشت... بدنی که از کمر خم شده بود و پاهایی باریک و لاغر که بدنم به سختی روی آنها سوار بود - خودم این تصمیم را گرفته بودم - خودم...!

سرم را خوب خشک کردم... ادکلن هم زدیم!... کم کم باید راه می‌افتادم...

عقربه‌ی ساعت با بی‌خیالی هشت را نشانه گرفته بود...

- سلام آقا! یه بسته‌ی پستی دارم...

متصدی، با آن پیراهن سرخ مایل به قهوه‌ای رنگ باخته رو به من کرد:

- بله قربان! بسته‌تون رو لطف کنید...

چقدر عجیب، متصدی با خونسردی خاصی کارش را انجام می‌داد، اصلن... اصلن آدم‌های اطراف از دیدن یک آدم بی‌سر تعجب نمی‌کردند... انگار یک امر عادی و روزمره باشد...

- ببخشید این بسته خیلی برای من مهمه... کی به سمت مقصد حرکت می‌کنه؟

انگشتان خشک و استخوانی‌اش ساعت را نشانه گرفت...

- حدود دوازده ساعت دیگه... با قطار... با قطار می‌فرستیم...

ساعت هشت امشب...

مگس تردید دور ذهنم وز وز می‌کرد... آیا سرم را در اداره‌ی پست تنها بگذارم؟

یا دوباره به خانه برگردیم! ولی نه!... خودم این تصمیم را گرفته بودم...

سرخ مایل به قهوه‌ای زیر تخت خوابم کز کرده بود... خودم را پرت کردم میان ابرهای سپید مرکز جهان... امان از دست این خواب‌های بدرنگ...!

نسیم ملایم و خنکی از سمت ریل موهای سرخ مایل به قهوه‌ای دخترکی در ایستگاه قطار را به آسمان تحویل می‌داد... سرخ مایل به قهوه‌ای می‌رقصید...

قطار پیر، ناله‌ی ممتد خودش را سر داد و سر تا پایش را به آهن مالید...

دخترک به آرامی در کنار من ایستاد... ردی از اشک بر گونه‌هایش خشکیده بود، به مخلوط ریل و قطار و شب می‌نگریست...

انتهای ریل به عروسکش ختم می‌شد... به سرخ مایل به قهوه‌ای...

به عروسکی که سر نداشت...

## یادداشت‌های یک سایه

می‌خواهم برای سایه‌ام بنویسم، همانکه روی دیوار افتاده است نه...!

این سایه قدری جلوتر آمده است و کنار من نشسته است...

من باید یک داستان کوتاه بنویسم، شاید در یک مجله معتبر چاپ شود تا سایه نگوید که من نویسنده بزرگی نیستم...

از اتاق بیرون می‌روم روکانتن کنار پنجره کافه نشسته است، سایه در کنار او می‌نشیند، روکانتن حرف مفت می‌زند، من صدای ویولن خواهرم را از زیر در می‌شنوم صدای چرخ خیاطی مادرم...

سایه با لئونارد اویلر از هفت پل کاینسبرگ می‌گذرند، زنی از زیر پل برای سایه دست تکان می‌دهد و جیب‌های پر از سنگش را به او نشان می‌دهد...

سردم است یاد سیب‌های گاز نزده در یخچال می‌افتم...

سایه‌ام بوی گاز می‌دهد، بوی گاز، بوی یادداشت‌های یک دیوانه، بوی رئالیسم جاودیی...

من باید برای یک مجله معتبر داستان بنویسم...

سایه با خودش حرف می‌زند: مرجان... مرجان...

روکانتن انگشت در دهانم می‌کند... بالا می‌آورم، نفت بالا می‌آورم، سایه بالا می‌آورم... موش مرده... رئالیسم جادویی هم بالا می‌آورم...

سایه را صدسال با فخری و فخرالنسا تنها می‌گذارم تا سوار اسب لخت شوند...

سایه از نوشتن خسته می‌شود، سایه اسلحه را از جیبش بیرون می‌آورد سایه با ابدیت پیوند می‌خورد...

شب کریسمس ۲۰۰۶ میلادی



از هجوم کلاغ‌های پیر خسته شده بود. از دروغی که به دوستان طلایی‌رنگش می‌گفت. تکانی به خود داد و حجمی از هوا را لرزاند. لبخندی بر لبان خشکیده‌اش دوید. پوست پاهایش بر زمین بوسه زد و احساس خنکی در همه‌ی بدن پر از کاهش، جاری شد.

بوی نمک و شن از بینی چوبی‌اش به کلاه حصیری و مغز زیپ‌دارش رسید و از آنجا به سمت جنگل هجوم برداشت. از چشمان کم‌فروغش نوری آبی‌رنگ بر پهنه‌ی روبرویش لغزید. نیرویی او را به سمت این پهنه هول داد...

صدای امواج که در گوشش می‌پیچید و به روی کف کنار ساحل سائیده می‌شد.

از هجوم کلاغ‌های پیر خسته شده بود. از دروغی که به دوستان طلایی‌رنگش می‌گفت.

تکانی به خود داد و حجمی از هوا را لرزاند. لبخندی بی‌رمق بر لبانش دوید. پوست پاهایش بر آب بوسه زدند، احساس خنکی در همه‌ی بدن پر از کاهش که حالا تمامی پهنه‌ی آبی‌رنگ را پوشانده بود، جاری شد.

همه‌ای عجیب در جهان پیچید...

محمودآباد

اردی‌بهشت همین سال‌ها

## ضلعِ چهارمِ مثلثِ لحن - ماهیت - کلمه

فصلی برای گمشده‌گی این سال‌های

علی مسعود هزارجریبی

شهر مثل همیشه تنفربرانگیز بود، اینجا دیگر خطوط موازی خودشان را در بی‌نهایت رها می‌ساختند، از واگن که پائین آمدم، ایستگاه با آن شرم همیشه‌گی دخترانه‌اش، با نگاهی به ساعت فرازمانی، منتظرم بود، لال ماند...

"لال ماند ما رفتیم

از پشت شیشه‌ها همراه با صدای ترن گوش به تنهایی ریل سپردیم ایستگاه..." (۱)

صدای خش‌خش آدم‌های بنفش این حوالی زیر آسمان همیشه خاکستری، در گوش‌های دم‌کرده‌ی من نواخته می‌شد، جاده به هر کجا که می‌خواست، می‌برد و خطوط سفیدش را دنبال می‌کردم، می‌شمردم و می‌شنیدم:

"- در آن روزگاران فرمانروای مصر پادشاهی بود به نام تاموس و این پادشاه در شهری مصر علیا که یونانیان خدای آنجا را آمون می‌نامند به سر می‌برد، روزی توث به نزد تاموس آمد و هنرهایی که اختراع کرده بود را به باز نمود" (۲)

صدای جیغ آمبولانس، شهر را به بازی گرفته بود، انگار حجمی از ملخ‌های قاتل به شکل امواج در سرم هجوم آورده بودند، درد داشتم... نه... ماه، سال، یا قرنش را نمی‌دانم... فقط می‌دانم نه بود...

درد داشتم، درد از همه‌ی جای بدنم به من سرایت می‌کرد، درد از هستی به هستی‌ام سرایت می‌کرد، درد، گنگ و نامفهوم، مثل صدای افتادن چیزی در آب...

من، آبستن بودم...!!

لال ماند، یعنی ایستگاه وقتی دید من، من همیشه‌گی را توی کوپه گذاشتم و تن، تن ناهمیشگی را به او تحویل دادم، سکوت را از روزه‌های پوستی‌اش عبور داد...

ساعتش برای آخرین بار نواخت...

"ایستگاه روبرو نبود پشت سر بود پشت سر من که نه کوپه بود با صدلی‌های تن‌ها

پشت سر واگن‌ها را می‌گویم ایستگاه بود"

خطوط سفید را دنبال می‌کردم، جوانی که پشت فرمان بود، آدم عجیبی به نظر می‌رسید، خدای من! تازه متوجه شدم، یک زن، آنهم پشت فرمان!، توی این شهر! مسافرکشی!؟؟ و این سوالاتِ مضحک اما واقعی، مرا از خیالات همیشه‌گی بیرون آورد، تا آنجا که پخشِ اتومبیل صدایی را به هوا تحویل می‌داد، زیبا و دلنشین، اما سرد و تاریک بود

" Im not a girl

Not yet a woman

All I need is time

A moment that is mine

While Im in between

Im not a girl

Not yet a woman " (3)

درد زایمان فشارش را بیشتر کرده بود، به زخم گفتم: دیگه وقتشه! یه آمبولانسی، چیزی خبر کن!

چشم که باز کردم قابله بالای سرم بود و این سخنان را مثل آیاتی از کتاب مقدس در گوشم زمزمه میکرد:

"چون توث آنها را شرح داد تاموس پاره‌ای را پسندید و پاره‌ای را نه...!"

چون توث به فن نوشتن رسید گفت: ای پادشاه! مصریان در پرتو این فن داناتر می‌گردند و نیروی یادآوری آنان بهتر می‌شود، زیرا من این فن را برای یاری به نیروی یادآوری اختراع کرده‌ام. تاموس در پاسخ گفت: ای توث هنرور، یکی در اختراع هنرها استاد است و دیگری در باز شناختنِ سود و زیان آنها، تو چون پدر فن نوشتن هستی، محبتی که به فرزند داری، نمی‌گذارد حقیقت را بینی، از آن رو خلاف اثری را که این فن در مردمان خواهد داشت بیان کردی، این هنر..."

" I had the answer to every things

But now I know

Life doesn't always

Go my way , yeah ...

Feels like Im caught in the middle

That when I realize ..."

دخترک زیبا و دلنشین بود، اما سرد و تاریک، ما با سرعت باد، هوا را می‌شکافتیم، خطوط سفید را می‌شکافتیم...

"ایستگاه بود ما که رفتیم ماندیم لال ماند نماوند یا خواست بماند تا نماوند... یا... یا..."

آسمانِ خاکستری زایش را به سمت سپیدی آغاز کرده بود، دخترک زیبا و دلنشین بود، اما سرد و تاریک در آینه چشمانش را می‌پائیدم، نافذ، سوال‌برانگیز و سکوتی در موج‌های گیسوانش عبور می‌کرد و ما رسیدیم... او رفت و من لال ماندم...

قالبه کارش را شروع کرده بود، دست‌هایش را آرام به پهلوهایم برد و همچنان که نوازشم می‌کرد، حدِ فاصلِ ران‌ها و شکم را می‌پائید و آیاتی از کتاب مقدس را...:

"این هنر روح آدمیان را سست می‌کند و به نسیان مبتلا می‌سازد، زیرا مردمان امید را به نوشته‌ها می‌بندند و نیروی یادآوری را مهمل می‌گذارند و به حروف و علامات بیگانه توسل می‌جویند و غافل می‌شوند از اینکه به درون خویش رجوع کنند و دانش را بی‌واسطه‌ی عوامل بیگانه در خود بجویند و آن را از راه یادآوری به دست آورند. پس هنری را که اختراع کرده‌ای برای حافظه است و نه برای نیروی یادآوری..."

در را که باز کردم، خودش بود، ایستاده بود، لال ماند و من وارد اتاق شدم!

با صدای دلنشین و زیبا اما سرد و تاریک، خواند:

"- صبحانه با کدام درخت زیباتر است " (۴)

"- برگ که صدا می کند، من فکر می کنم صدای قلب من است" (۵)

و ما استکانی از برگ را نوشیدیم...

و او آغاز کرد:

"- آنقدر در تو نگاه می کنم تا برای تو جالب شوم. (۶) ما مترادف های یکدیگر هستیم" (۷)

آنقدر در من نگاه کرد با آن چشم های نافذ و سوال برانگیز و سکوتی در موج های گیسوانش عبور می کرد... ما می خواهیم عصرهایمان خاکستری باشد، با سپیدارها، با شمشادها...

- آه... آه... درد دیگر از هستی جدا می شد و درست می رفت در سلول های من می نشست...

قابله می گفت که کار دارد به پایان می رسد و ادامه داد:

"پس هنری را که اختراع کرده ای برای حافظه است و نه برای نیروی یادآوری، از همین رو به شاگردان خود فقط نمودی از دانش را می توانی داد و نه خود دانش را و شاگردان چون از تو سخنان فراوان خواهند شنید، بی آنکه برآستی چیزی بیاموزند، گمان خواهند برد که دانا شده اند و در نتیجه هم نادان خواهند ماند و هم معتقد خواهند شد که دانا گردیده اند و از این رو افت و خیز با آن بسیار دشوار خواهد بود."

دخترک بسوی پنجره که پر از شمشاد و سپیدار بود، رفت و با صدای دلنشین اما سرد و تاریک خواند:

" Im not a girl

There is no need to protect me

Its time that I

Learn to face up to this on my own

I've seen so much more than you know now

Don't tell me to shut my eyes

Im not a girl

Not yet a woman "

- آه... بالاخره تمام شد... از بدنم، مایع‌های لزج و سبزرنگ و خدای من... برگ! برگ بیرون می‌ریخت

برگ سپیدار و شمشاد...!

دخترک ادامه داد: هستی تو رو به تزاید و تکاثر است و در نقطه‌ی پس‌فردایی به نقطه نزدیک خواهد شد... کارکرد گام‌هایت را گسترش بده...!

صدای جیغ آمبولانس مرا به خود آورد که نه، ماه، سال یا قرنش را نمی‌دانم... تمام شد و من لال ماندم و وارد اتاق شدم... زخم با خنده‌ای دلنشین و زیبا اما سرد و تاریک، اشاره به فرزندم کرد و من سر بسوی او گرداندم... فرزندی که با برگ‌های همیشه‌گی‌اش و نگاهی نافذ و سوال‌برانگیز شروع کرد به زمزمه کردن آیاتی از کتاب مقدس:

"ما که رفتیم ماندیم لال ماند نماند یا خواست بماند تا نماند... یا... یا... یا..."

---

پانویس :

۱. نوشته‌ای از ع. م. هزارجریبی

۲. بخشی از سخنان سقراط خطاب به فدروس

۳. قطعاتی از ترانه‌ی "من یک دختر نیستم، نه هنوز یک زن" که با صدای بریتنی اسپرز شنیده‌اید!

۴. از هرمز علی پور

۵. احتمالاً از احمدرضا احمدی

۶. نقل به مضمون از یدالله رویایی

۷. از شعر مشترک راحا محمدسینا و م. موید

## بسوی مقصدی نامعلوم

باران غوغایی میان درختان کنار پیاده‌رو بر پا کرده بود. طبق معمول پشت میز کارش نشست و چشم به دنیای اینترنت دوخته بود. به جملاتی که انسان‌ها به یکدیگر تقدیم می‌کردند، نگاه می‌کرد و با پوزخندی آنها را به تمسخر می‌گرفت...

کمی سردش شد، یک فنجان چای داغ می‌چسبید، به طرف آشپزخانه رفت و از روی سماور قوری چای را برداشت که ناگهان، بیرون از خانه - خیابان روبرو - صدای جیغ ترمز اتومبیلی آرامش نسبی او را بهم زد، به سمت پنجره دوید و آن را تا آخر باز کرد، همیشه به محض اینکه صدای ترمزی را می‌شنید به سمت پنجره می‌دوید تا از صحنه‌های احوال دلخراش بعد از تصادف بی‌نصیب نماند، اما اینبار تیرش به سنگ خورده بود چرا که یک وانت بی‌دلیل ترمز زده و راننده بیرون پرید، چند فحش بلند و نامفهوم داد و دوباره سوار شد. معلوم نبود به چه کسی ناسزا می‌گفت...

قطرات باران به شیشه عینکش می‌خورد، خوب نمی‌دید، عینک را در آورد و با بخار دهان و دستمال توی جیبش سعی کرد شیشه را تمیز کند، همزمان بیرون را نگاه می‌کرد، صدای ضعیفی مثل گریه دلخراش یک نوزاد... ولی... در این وقت شب نوزادی در کار نبود، عینکش را به چشم زد، چیزی میان علف‌های کنار جوی آب، وول می‌خورد، تصمیم گرفت از خانه بیرون برود، پنجره را تا نیمه بست و بارانی‌اش را پوشید.

از در بیرون آمد و بسوی علف‌ها دوید، یک بچه گربه بود که ناله‌های ضعیفی می‌کرد ظاهراً در اثر برخورد با اتومبیل به پیاده‌رو پرت شده بود از فرق سرش خون جاری بود. با یک حرکت سریع گربه را به بغل کشید و در اطاق، کنار بخاری، جایی برایش پیدا کرد، با کلافه‌گی یک تکه پارچه را پشت بخاری پهن کرد و گربه را آرام روی آن خواباند. از صندوق کمک‌های اولیه، باند و گاز استریل درآورد و سر بچه‌گربه را بطور ناشیانه‌ای باندپیچی کرد. بچه‌گربه به آرامی ناله می‌کرد...

بعد از روزهای تکراری و کسل‌کننده‌ای که پشت سر گذاشته بود، بالاخره یک موجود زنده را دیده بود که شاید می‌توانست مسیر زندگی یکنواختش را کمی تغییر دهد.

چشم‌های بچه‌گربه چرک کرده بود و بدنش گل‌آلود شده بود، به آشپزخانه رفت و کمی شیر گرم کرد. فکر کرد اگر از قرص سرماخوردگی استفاده کند شاید نتیجه‌ای بدهد... یک... نه!... دو قرص را در شیر حل کرد و ظرف را جلوی گربه گذاشت،

ابتدا بی‌میلی نشان می‌داد ولی بعد از مدتی شروع به لیسیدن شیر کرد. نزدیک صبح بود که روی تخت افتاد...

حوالی ظهر بیدار شد و سراغ گربه رفت، حالش خراب‌تر شده بود و مدام، چرک از بینی و دهانش بیرون می‌ریخت. به سمت حمام رفت و وان را از آب داغ پر کرد، گربه را شست و با سشوار خوب خشکش کرد، کمی گربه نوازش کرد. احساس لطیفی بین آندو شکل گرفته بود.

گربه از روی میز بی‌رمق و با احتیاط پایین می‌پرید و دور پاهای او می‌چرخید...

لمس گربه و چرخیدن آندو کار هر روز او شده بود... نوعی زنده‌گی جدید... شاید نگاهی به آینده را در بچه‌گربه می‌دید یا شاید می‌خواست برای همیشه او را نزد خود نگاه دارد... تصمیم گرفت جهت همراهی با دوست تازه‌اش، شیر را از درون ظرف لیس بزند. احساس خوشایندی بود، مثل گربه چهار دست و پا راه رفتن را امتحان کرد، لذت‌بخش بود. صدای گربه از خودش در می‌آورد، احساس می‌کرد حالا می‌تواند حرف‌های او را بفهمد و با او درد دل کند، یا اصلن او نیز دوست داشت از زنده‌گی بچه‌گربه چیزهایی بداند، از شروع، تولد... از آن شب بارانی... اصلن او کجا بود... به کجا می‌رفت. آیا او مثل خودش مقصدی نامعلوم را تجربه می‌کرد؟... آیا آن حادثه را باید به فال نیک می‌گرفت؟ حالا که جدایی او برایش سخت می‌نمود...

حال بچه‌گربه رو به وخامت رفت و کاری از دست او بر نمی‌آمد...

چندباری از روی میز مثل بچه‌گربه به کف اتاق پرید، اوایل سر زانو‌ها و میچ دست‌هایش درد می‌گرفت ولی حالا عادت کرده بود.

دیگر حاضر نبود لذتِ چار دست و پا رفتن را با ایستادن روی دو پا عوض کند... نوک پاهایش را به پشت گوشش می‌مالید و می‌خاراند. کم‌کم صدای گربه، به وجودش پیوند خورد، صحبت نکردن برای او امری عادی شده بود ولی هیچگاه اینقدر...

شب‌ها در زیر تخت و در آغوش همزادش چنبره می‌زد، تا اینکه آن‌روز شوم فرا رسید، دوست عزیزش بر اثر پیشرفت بیماری در آغوش او جان سپرد... نمی‌دانست چه باید بکند، گردن بچه‌گربه را به آرامی به دهان گرفت



و چهار دست و پا به سمت پنجره نیمه‌باز رفت، با یک جهش توانست خود را به پنجره برساند، و ارتفاعی زیر پایش... می‌توانست...؟!... باید می‌پرید، او می‌توانست از ارتفاعات به سادگی پائین بپرد... پس از طبقه سوم آپارتمان...

آمبولانس آژیرکشان خود را به میان جمعیت حلقه زده بدور جسد غرق در خون رساند...

## سقراط در مترو

یقه‌ی پالتو را بالا می‌کشم، دستم را تا ته جیب فرو می‌برم و وارد پیاده‌رو گل‌آلود می‌شوم... آه... لعنت به این موزاییک‌های لق پیاده‌رو... زیرشان آب باران جمع می‌شود و همین‌که پایت را رویشان می‌گذاری، آب زیر موزاییک‌ها شتک می‌زند به پاچه‌های شلوار... کفش‌ها که زودتر از این‌ها گل شده‌اند... گرمای لذیذی در داخل مترو... روی اولین صندلی خالی کنار پنجره می‌نشینم...

استاد اجازه دارم چند سوال از شما بکنم... فلسفه دینداری چیست، اصلن چرا باید انسان دین داشته باشد...!!  
بچه‌های کلاس دوباره قیافه مسخره به خودشان می‌گیرند، حتمن پیش خودشان می‌گویند: باز این پسره‌ی احمق شروع کرد...!

زنی روبرویم ایستاده، جوری خواهش‌وار به من نگاه می‌کند... حتمن انتظار دارد جایم را تقدیمش کنم... ایستگاه خیام...

استاد دستی به ریش خود می‌کشد... چند دوری در کلاس می‌زند... نگاهی به دخترهای کلاس می‌اندازد... بعد رو به من: "بعد از کلاس جواب شمارو به صورت اختصاصی می‌دهم..."

چند بچه مدرسه‌ای، داخل مترو می‌شوند... یکی از آن‌ها هر چند لحظه با صدای عجیبی دماغش را بالا می‌کشد. یک پسر بچه‌ی تپیل است که کلاه را تا زیر گوشش پایین کشیده است...

یک دختر از ته کلاس رو به من می‌کند: استاد شما چه دینی دارید؟... چه جوابی باید بدهم... دخترک گیر سه‌پیچ داده است که در مورد لامذهبی و سکولاریسم و هزار درد بی‌درمان دیگر برایش توضیح بدهم... "بعد از کلاس بطور اختصاصی به شما پاسخ می‌دهم"

آن زن با ولع خاصی جایم را می‌گیرد...

باد سرد غافلگیرم کرد...

آقا این کتاب‌ها را از من می‌خرید؟

- "موضوعش چیه پروفیسور!!!"
- همش فلسفه‌ست...
- "نه بابا!! این آشغال‌هارو می‌خام چیکار!! اگه رمان داری بیار چون دخترهای دبیرستانی از این جور کتاب‌ها زیاد می‌خرن"
- حالا همیشه بخری، به پولش احتیاج دارم
- "همش رو ده تومن می‌خرم"
- اینکه یک پنجم قیمت واقعیشه
- "همینه... می‌خای بخا نمی‌خای.."
- خیلی خوب بگیرش
- سه نفر که یقه‌ها تا بالا بسته‌اند...
- روی میز یک پوشه افتاده است که اسم من با ماژیک قرمز روی آن دهن کجی می‌کند...
- "استاد... شما به علت معرفی دین‌های کذب و به انحراف کشیدن ذهن دانشجویان از تدریس در تمامی دانشگاه‌های کشور محروم..."
- برف به آرامی بر موهای یک دخترک که در کنار مادرش در خیابان قدم می‌زنند، می‌نشیند... با ده هزار تومان برای یک هفته شکمم سیر خواهد شد...
- ویتترین یک کتابفروشی نظرم را جلب می‌کند...
- یک کتاب...
- فضای داخل مترو فوق‌العاده گرم و لذت‌بخش است، خصوصاً آنکه مشغول مطالعه یک کتاب تازه باشی...
- ایستگاه خیام... نه!!... تا میرداماد می‌روم...

## مکاشفات

برای تیرداد و نیما

دو بازوان موازیِ درهم پیچیده‌ی من

هر بار که چشم باز می‌کنم، دستی به اطراف می‌کشم و دوباره به این حس می‌رسم که: آه...

باز هم زنده‌ام... پدیده‌ای که دیگر بهش عادت کرده‌ام...

دست‌هایم را از جا می‌کنم و سرم را به نشانه‌ی تسلیم، پائین می‌اندازم...

کفش‌ها تا جایی که می‌توانند، بالا می‌آورند... دستی به اطراف می‌کشند و حسِ گذشته‌گان را در من زنده می‌کنند....

عفونت

در توراتِ امروزم موج می‌زند

و ارمیایِ نبی خودش را

آن چنان منتظر مانده است که

که...

روزنامه را می‌بلعم کلمات در خونِ من رنگ می‌گیرند

خون من رنگ می‌گیرد خودش را به نشانه‌ی تسلیم منتظر می‌ماند

دفع می‌کنم کفش‌هایم را آنقدر دفع می‌کنم که جهان...

من جهان را دفع می‌کنم

و عفونت

مکاشفاتِ مرا به نور تعارف می‌کند

و نور

به نشانه‌ی تسلیم

در برابرم

زانو می‌زند...

## من

اسم من شعبان است! همان طور که شما هم می‌دانید پدر و مادرم این اسم را برایم انتخاب کرده‌اند. همان‌هایی که احتمالن شما هم داشته‌اید!!

چند وقتی است که هوس تجزیه شدن به سرم زده است، نه! مردن را نمی‌گوییم... آنکه قبل از تجزیه شدن اتفاق می‌افتد... پس شروع کردم...

شعبان را گذاشتم روی یک تکه چوب یا تخته‌ی صافِ مستطیلی شکل... از همین‌هایی که خانم‌های خانه‌دار حالا از ریخت‌افتاده رویش گوشت قطعه‌قطعه می‌کنند، آنهم برای غذای همیشگی‌ای که شوهرش سیر از جایی دیگر - که لازم نیست بدانید کجا؟! - بر می‌گشته.

با کارد همیشگی افتادم به جان شعبان! اول از حرف "ب" شروع کردم چون اولین حرف فامیلی من هم هست... اصلن من با تمام اول‌ها مشکل دارم چون احساس می‌کنند هیچ‌کس بالای سر آنها نیست. ولی تو می‌دانی که یک نفر بالای سر همه ما هست، یا شاید به قول یونانی‌ها چند نفر!!

شدم: "شَعان" انگار گوش گربه‌ای را بریده باشم. ولی من که به گوش گربه رضایت نمی‌دهم، پس شروع کردم به بریدن دُمِ سگ. سگ چند پارسِ بلند و شدید کرد و سعی کرد پاچه‌های شلوارم را گاز بگیرد! ولی بعد خفه شد! صدایش به زور درمی‌آمد، چون شده بود "شَعان"!

از صدای "ش" خوشم می‌آمد، مثل صدای این دخترهای خوشگلی که توی بیمارستان هستند و انگشتشان را جلوی بینی عمل کرده‌شان می‌گیرند و می‌گویند: هیش!

همین "ش" را می‌گوییم، همیشه دوشت داشتم این پرستارها من را آمپول بزنند ولی بعد از چند دقیقه یک آدم - به قول دوستم - کچلچاقمیانسالِ دندان زرد، کارش را شروع می‌کرد.

و من که آنجایم می‌سوخت، تخت می‌سوخت... آتش به همه جای بیمارستان سرایت می‌کرد... آتش‌نشانی را خبر می‌کردند و آمبولانس هم...

آمبولانس می‌آمد و جسد بیمارستان را روی یک برانکارد می‌گذاشتند، بعد، آتش‌نشان‌ها، خاکسترها را با خاک‌انداز جمع می‌کردند و می‌ریختندشان توی دریا...

مثل من که "ش" را ریختم توی آب و شدم "عاً".

این صدای "عاً" خیلی عجیب است، مثل این خانم‌هایی که نه پرستار هستند و نه خانه‌دار یعنی وسط کار هستند و بالا می‌آورند. صدای بالا آوردن آنها مثل همین "عاً" است...

بهرحال "ع" را بالا آوردم... ماندم یک ستون... قیافه‌ی شما چقدر شبیه الف است! خودش هم ستون، پایش به چیزی بند نیست، کمی به سمت راست خم می‌شود... بیشتر... و ناگهان با شدت زیادی می‌افتد به سمت چپ! حالا روی زمین افتاده است...

روی تخته! شروع می‌کند مثل کرم‌های زیرخاک - بعد از باران - روی خاک، به خزیدن...

می‌رود و می‌رود، بعد به یک دیوار می‌رسد... دیوار مستراح! همانجایی که منشاء فکرهای فلسفی‌ست!

بعد از دیوار بالا می‌رود... بالا... خیلی... خیلی بالا می‌رود... بالاتر... آن بالا خیلی همه‌چیز جالب به نظر می‌رسد...

بعد از آن بالای خیلی بالا خودش را پرت می‌کند پائین... پائینتر...

وسط گربه‌های بی‌گوش و سگ‌های بی‌دم... وسط خودش...

## در تقدسِ زایشِ این قاب

این نوشته‌ها فرزند نامشروع من هستند. حاصل پیوند من با خداوندِ کلمه و متن.

وقتی در شانزده‌ساله‌گی انگشتان دست راست آوازِ زایش سر می‌دادند، هیچ‌گاه فکرش را هم نمی‌کردم که بتوانم این داستان‌ها و حتا همین پس‌گفتار را به جهانِ متن بکشانم.

حالا که دارم به دهه‌ی سوم زنده‌گی - یا به تعبیری مرده‌گی ام - نزدیک می‌شوم، می‌فهمم که چه جای - گاهِ عجیبی در این هستیِ ناچیز دارم...

سهم من آینه‌ای بود که در شش‌ماهِ اول همین فصل‌ها در اندیشه‌های دیگران قدم می‌زدم

و گاه موج‌سواری می‌کردم و شش‌ماه دوم، حاصلِ همین قدم‌زدن‌ها را می‌نوشتم. یعنی تمام این متن‌ها بجز یک یا دو تایشان همیشه در فصل‌های سردِ مرده‌گی ام شکل گرفته‌اند.

البته هنوز آنها را دوست دارم، فرزندانم را می‌گویم، از بعضی‌ها هم متنفرم و حتا راضی به آوردنشان نیز نبودم ولی چه کنم که اگر همان فرزندانِ آغازینِ شاید با ارزش فکری و تکنیکیِ پائین‌تر من نبودند، فرزندانِ بالغ‌تر به دنیا نمی‌آمدند...

گاهی آنها مثل یک کاکتوس برای خاطر شما خواهند بود، عادت به عذرخواهی ندارم، در کاکتوس زیبایی‌هایی است که در زیباترین و شاید نفرت‌برانگیزترین گل‌ها نتوان یافت...

این عکس دسته‌جمعی از فرزندانم که حاصل رنج‌های همیشه‌گی ام در این هیچستانِ مضحک و عجیب است در قابی به شما هدیه می‌دهم به امید آنکه به دیوارِ دلوآپسی‌هاتان بیاویزدش...

ش. بالا!



از ش. بالاخیلی منتشر شده است:

کلاغ، سیب شد "مجموعه شعر" (۸۴ - ۱۳۸۲)

عسل با طعم کافکا "مجموعه شعر" (تا یلدای ۸۵)

**و بزودی:**

خودم را در بی‌نهایت غرق می‌کنم "گزینه اشعار"

[www.papeli.blogfa.com](http://www.papeli.blogfa.com)

[balakhayli@gmail.com](mailto:balakhayli@gmail.com)